

مالی سوییچی

[نمایشنامه]

براین فری پیل

برگردان حمید احیاء



انتشارات نیلا

پرده‌ی یکم

نور که می‌آید هر سه شخصیت نمایش را روی صحنه می‌بینیم؛ مالی سویینی، دکتر رایس، و فرانک سویینی. هر سه نفر در تمام مدت نمایش روی صحنه خواهند بود.

پیشنهاد من این است که هر شخصیتی فضای خاصی برای خود داشته باشد — دکتر رایس در سمت چپ صحنه، مالی سویینی در وسط، و فرانک سویینی در سمت راست صحنه (چپ و راست از دید تماشاگران).

مالی سویینی و شوهرش فرانک هر دو کم و بیش چهل ساله‌اند؛ و دکتر رایس از آن دو مسن‌تر است.

بیش‌تر نابینایان و کسانی که مشکل دیدن دارند مثل بینایان هستند و همانند آنان رفتار می‌کنند. تنها نشان نابینایی آنان معمولاً خلئی است که در چشمانشان وجود دارد و گونه‌ای که سر خود را نگه می‌دارند. مالی باید نابینایی خود را به همین صورت ظریف و نامحسوس نشان دهد. از عصا و عینک دودی و کورمال کورمال راه رفتن و غیره باید پرهیز کرد.

مالی تا پنج سالگی پدرم اسم ده‌ها گل و گیاه و بوته و درخت رو یادم داده بود. اون قاضی بود و به خاطر شغلش توی منطقه زیاد این‌ور و اون‌ور می‌رفت. هر روز عصر وقتی می‌اومد خونه، بعد از چند لیوان مشروب، من رو بغل می‌کرد و می‌برد توی باغ پرچین دارِ خونه‌مون. بعد ازم می‌پرسید «حالا بگو ما

«دقیقاً کجاییم؟»

«توی باغِ تویم.»

«آه، عجب خانوم کوچولوی باهوشی!» بعد با ملچ و مولوچ
وانمود می‌کرد داره من رو مزه می‌کنه.

«دقیقاً کجای باغ؟»

«کنارِ جوی آب.»

«جوی آب؟ تو صدای آب می‌شنوی؟ من که چیزی
نمی‌شنوم. دوباره فکر کن.»

«زیرِ درختِ لیمویم.»

«بوی لیمو می‌آد؟ باختی. یه بار دیگه. یه فُرجه بهت می‌دم.»

«کنارِ ساعتِ آفتابی هستیم.»

«داری همین‌طوری حدس می‌زنی. اما درست می‌گی. دور
پایه‌ی ساعت هم یک دسته‌گلِ اطلسی به‌شکلِ دایره کاشته
شده. حدودِ بیست‌تا از این گل‌ها تو یه کپه رفته‌ن توی هم.
اون‌ها — اگه گفتی! — اندازه‌شون بیست سانته. بعضی‌شون
آبی و سفیدن، بعضی‌شون هم صورتی. چندتا‌شون هم گرد و
بزرگ و قرمزن. لمس‌شون کن.»

بعد خم می‌شد و من رو تقریباً پا در هوا می‌گرفت و من باید
همه‌ی اون‌ها رو می‌شمردم و بو می‌کردم و برگ‌های مخملی و
ساقه‌های چسبیده‌شون رو لمس می‌کردم. بعدش امتحانم
می‌کرد.

«حالا مالی، بهم بگو چی دیدی؟»

«گلِ اطلسی.»

«چندتا گلِ اطلسی دیدی؟»

«بیست‌تا.»

«رنگ شون؟»

«آبی و سفید و صورتی و قرمز.»

«آفرین. چه جوری کاشته شده؟»

«تو یه دایره.»

«شاهکاره. رنگ و وارنگ. تو واقعاً خانوم باهوشی هستی.»

و از این که جوابش رو درست بدم و اون شادی رو تو صداش بشنوم چه لذتی می بردم.

بعدش هم می رفتیم تو باغچه‌ی سبزیجات و بعد باغچه‌ی گل‌های سرخ و بعد پیش زنبق‌ها و آزالیاها و گلنازهاش. وقتی به «نموفیا»^۵ هاش می رسیدیم همیشه همون حرف رو می زد.

«به نموفیا "بچه‌ی چشم‌آبی" هم می گن. می دونم تو نمی تونی ببینی اما اون‌ها چشم‌های آبی قشنگی دارن. درست مثل خود تو. تو نموفیای منی.»

بعدش می رفتیم سراغ درخت‌ها و بوته‌ها و همون مراسم اسم‌گفتن و لمس کردن و بوکردن رو اجرا می کردیم. بعد وقتی برنامه‌مون تموم می شد با اون حالت رسمی قدیمی‌ها که پدرم همیشه داشت اول لپ راستم رو می بوسید و بعد لپ چپم رو؛ من هم عاشق این کار بودم چون بوی ویسکیش برای چند لحظه منگم می کرد. بعد می گفت «آفرین! قضاوت عالی بود! حالا جلسه رو تا فردا تعطیل می کنیم.»

بعد اگه مامان به خاطر اعصابش تو بیمارستان بود شام‌مون رو خودمون درست می کردیم. اما اگه خونه بود می اومد دم در — همیشه با روسری و پیشبند — می اومد دم در و داد می کشید «مالی! بابا! شام حاضره!» هیچ وقت نشنیدم غیر از